



در این شماره:



شکوفه کریمی
دانشجوی ارشد مدیریت رسانه
Shokoufekarimi90@gmail.com

سخنی با خوانندگان

مدر نیته علیه سنت



داستان کوتاهی از زنان

(قسمت دوم)

سر گیجه

آب نبات

نی نوا

تکاپو و جنب و جوشی که اوایل مهر ماه هر سال با باز شدن مدارس و دانشگاه ها ایجاد می شود، همیشه احساس امیدواری به آینده پیش رو را در دل زنده می کند. برای همه دانشجویانی که امسال فرصت تحصیل در پژوهشگاه علوم انسانی را یافته اند آرزوی توفیق می کنیم و امیدوارانه سعی می کنیم به سهم خود با انگیزه بیشتر همراه باشیم با همه، در کسب آنچه به عنوان قشر دانشجو خواهانش هستیم.

خواندن کتاب های بیشتر و کارهای پژوهشی مفید و دست یافتن به جواب مسائل و دغدغه های ذهنی، اهداف معمول یک دانشجو در مقاطع ارشد و دکتری است. ذهن های پویا همیشه به دنبال راه های خلاقانه هستند. می خواهند خط شروع را خود مشخص بکنند.

به شیوه خود و برای خودشان فکر می کنند، به شیوه خود اشتباه می کنند و در پایان هر روز بهتر از دیگران بلدند خود را تحلیل کنند.

اگر کتابی بخوانند قهرمان داستانش نمی شوند تا فکر کنند همه کائنات قرار است برای رساندنشان به مقصود دست به دست یکدیگر دهند.

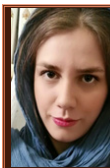
این افراد معمولاً انسان هایی جسور، مقاوم و پرهیاهو هستند که به جای نمایش های متظاهرانه و محافظه کارانه، به راحتی دیگران را مقهور سادگی خود می کنند. اینگونه آدم های فرهیخته ای که در طول اعصار در میان ملت ما کم نبوده اند، به درجه ای از درک و آگاهی رسیده اند که دردشان درد مردم است.

این افراد هیچ وقت فراموش نمی شوند. همیشه در حافظه تاریخ، استوار می ماند. برخی در زندان زندگی می کنند، برخی در تبعید می میرند، برخی چون فرخی یزدی لب دوخته و یا چون حسین (ع) لب تشنه، یا چون سهراب در پای رود و سرود. این اسطوره های تمام نشدنی خودشان را زندگی می کنند، مثل خود مبارزه می کنند و به شیوه خود می میرند. پس به آنچه در ذهنمان می گذرد ایمان داشته باشیم.

ذهن یک مرام نامه مقدس با بن مایه معنوی دارد که همه اتفاقاتی که در درون فرد می افتد را به شکل شگفت انگیز به دنیای بیرون منتقل می کند.

مثل یک نیروی نامرئی که همه چیز را به اقتضای زمان و مکان به شکل حساب شده ای کنار هم چیده است.

اما این یک دفتر تقدیر پیش نوشته و تصاویری نیم سوز در تاریکخانه ذهن نیست. بلکه برگرفته از رویاهای یک ذهن امیدوار است. محرکی که حکمتش در فراموشی و نابودی نیست، تلاش می کند، می جنگد و پیروزمندانه باورهایش را به نمایش می گذارد.



فریبا اکبری

دانشجوی ارشد زبان های باستانی

faribaakbari207@yahoo.com

مدرنیت علیه سنت

رستوران های خدمات فوری راجایگزین کنند در جایی خوانده بودم که فست فودها در سال های اولیه تولد و شکل گیریشان در غرب بالای در ورودیشان نوشته بوده اند: «ما کار مادران را کم کرده ایم».

ولی شاید نه شاید خود مادران هم مقصر بوده اند. مادران امروز زنانی تحصیل کرده و مدرن هستند که کار و تحصیل را بیشتر دوست میدارند تا آشپزی. من در مورد درستی یا غلطی ماجرا قضاوتی ندارم فقط می خواهم بگردم دنبال عوامل غلبه این حریف نوپا بر یار سنتی خودمان.

فست فودها اغلب غذاهایی پر روغن و پر نمک هستند و با حذف این دو آیتم چیزی از مزه ندارند که عرضه کنند. اغلب محصولات کارخانه ای و غیرطبیعی اند که مشکلات گوارشی به همراه می آورند، باعث چاقی و اضافه وزن می شوند ولی انگار آدم ها یک وابستگی دیرینه به آنها دارند پیوندی که گویا گسستی نیست.

از رستوران که می روم خانه بوی خوش قورمه سبزی حس می شود. کاش صبر می کردم و می آمدم خانه و همین قرمه سبزی عالی مامان پز را می خوردم. حالا که از این موهبت محروم شدم می روم آشپزخانه کمک مادر عزیز. با اصرار اسکاچ را از دستش می گیرم و روی ظرف های کثیف می کشم. یاد کودکی های مان بخیر دورانی که اثری از هجوم لشکر فست فود به ذهن و معده ها نبود. روزهایی که مادربزرگ لوبیا پلو درست می کرد و کنارش ترشی نازخاتون می گذاشت و ما بچه ها خوشمزه ترین غذای دنیا را در مهربان ترین خانه دنیا می خوردیم. یاد لقمه هایی که مادرم لحظه آخری که می خواستم از خانه خارج شوم و در دهانم می گذاشت بخیر. یاد حوصله هایی که سرجایشان بودند و برای تدارک غذا ساعت ها و بلکه روزها وقت می گذاشتند بخیر.

که از بویش می فهمم ماهی است. راه دیگری ندارم. باید تحمل کنم. از روی عکس فکر کردم گوشت قرمز است اما حالا به لطف آن منوی عجیب غریب و آن عکس از دور گرفته شده باید همین را بخورم. مزه ماهی ندارد. تقریباً بی مزه است. چند قاشق بعد سبزیجات تمام می شود و من هنوز سیر نشدم. نمی دانم چه لزومی دارد این حجم کم را در یک بشقاب به این بزرگی سرو کنند. برایم نوشیندنی می آورند. رنگ عجیبی دارد. نه سبز است نه دقیقاً زرد. چیزی بین این دو.

کنار بشقابم ظرف سس کوچکی گذاشته اند. مزه ای خام دارد. مرا می برد به زمانی که مادربزرگم در دیگ بزرگ مسی اش رب



بارمی گذاشت و مدام همش میزد. بویی از آن به مشام می رسید که انگار بوی زندگی طبیعی می داد. بعد از مادربزرگم کمتر کسی را دیدم و به یاد دارم که برای این کارها وقت گذاشته باشد.

در این مهمه، در این هیاهو، چه کسی دیگر وقت این کارها را پیدا می کند.

همه می دانیم سرخ به فست فودها می رسد. سیب زمینی های سرخ کرده و نوشابه های گازدار. همان صنعت پرمنفعنی که صاحبانشان برای مقابله با موج منفی حملاتی که علیه این کلمه می شد سعی کردند عبارت فست فود را از ذهن مردم پاک و به جای آن عبارت

روز به پایان رسیده است. مردها و زن های عمدتاً کارمند، از همان مسیرهایی که صبح پیمودند به خانه بر می گردند. عجله دارند، خسته اند، حق دارند. حس می کنم رمقی برای من هم باقی نمانده است. گام هایم کند است و بی جان. حس ضعف دارم. میترسم نتوانم به خانه برسم. بیفتم وسط خیابان و غش کنم. اولین رستوران یا غذا خوری که می بینم می روم تو. اصلاً فرقی ندارد چه باشد.

خانم و آقای روبروی هم وسط رستوران نشسته اند. زن به غذایی که جلویش هست یک جور عجیبی نگاه می کند. چنگال را می زند به گوشت مرغ توی بشقاب و به مرد می گوید: سفته! انگار یک مرغ پیر رو سر بردند و یک ربع گذاشته اند پیزه! مرد سرش را می آورد جلوتر و کمی نمک روی مرغ بشقاب خانم می ریزد و می گوید اگر خونه یک چیزی پخته بودی الان نمی اومدیم اینجا کلی هم خالی شم بخاطر این لاستیک! زن که معلوم است رنجیده است صندلی اش را عقب می کشد و می گوید من هم مثل تو خسته ام. من هم صبح می رم سرکار و چهار برمی گردم. جونی نمی مونه برم تو آشپزخونه. خیلی هنر داری خودت زحمتش رو می کشیدی. می نشینم روی صندلی. پشت یک میز کوچک یک نفره که گوشه ای رو به دیوار است. یک پیشخدمت تر تمیز با دستمالی که روی دستش گرفته به سمت من می آید. لبخند می زدند. منویی را جلوی من باز می کند.

کلماتی نا آشنا و بیگانه می بینم. انگلیسی نیستند. یک عکسی جلوی هر کدام هست. منو برخلاف معمول قیمت ندارد. از روی عکس یک چیزی انتخاب می کنم. چند دقیقه بعد بشقاب بزرگی جلویم می گذارند که نمیتوانم اجزایش را یک به یک نام ببرم. سبزیجاتی است و یک تکه گوشت



صبا عنایتی

دانشجوی ارشد زبان شناسی

sabaenayaty@gmail.com

داستان کوتاهی از زنان

قسمت دوم،
ادامه شماره پیشین

A SHORT HISTORY of WOMEN

KATE WALBERT

National Book Award-nominated author of *The Book of David*

کار ماست.
در اونیمپو ایده آل
یعنی سلامتی شوهر،
سلامتی دندان و
بقیه اندام ها،
شوهری که مسئول
شکار و سرپا نگه
داشتن قبیله است.
و همچنین سلامتی
پسرها که به طور
سنتی وارث نقش های
پدر هستند. در جامعه ی
متمدن ما ریچارد ترک
ادامه می دهد « این
ایده آل تکامل پیدا
کرده و از مرحله تلاش
برای زنده ماندن به
تلاش برای آسایش
رسیده است.

فکرهای مهمی که وقت های غیر
معمول به سراغش آمده اند
مثل وقت های پیاده روی و زمانی
که سوار اتوبوس است، زمانی که
در کتابخانه نیست.

یک جیب اشرافی. این فکرهای
هرجایی، وقتی به سراغش می
آیند که باید گوش کند یا در
حال گوش کردن است.

مثل این است که وارد مه
شدیدی می شود. در کلاس هم
وقتی بچه ها داستان هایشان را
می خوانند، فکرش جای دیگری
است.

دوستان علاقه مند برای مطالعه
ادامه داستان می توانند به کتاب
A Short History of Women
نوشته Kate Walbert مراجعه
کنند!

زن ها همیشه مسئول حفظ آرامش
در خانه بوده اند و در گذشته به
کارهای یدی بیش از فکری تمایل
نشان می دادند و اکنون شیوه ی
خود را ارتقا داده اند.»

چند نفری نت برداری می کنند
، یک نفر سرفه می کند. به
نظر می رسد که دیگر به آخر
حرف هایش رسیده است و یاد
دست کم وقت استراحت است.
ریچارد ترک عرق پیشانی اش
را خشک می کند و کتش را در
می آورد. دوروتی می بیند که زیر
بغل ترک از عرق خیس شده و به
جای کمر بند هم بند شلوار بسته
است، از آنهایی که دوروتی همیشه
دوست داشته، بندهای پهن آبی.
توی جیبش هم دفترچه کوچکی
است که به نظر دوروتی پر شده از

ریچارد ترک لیوانش را پایین
می گذارد و دست نوشته هایش را
مرتب می کند. « زنان قبیله ی
اونیمپو خانه هایشان را در آمازون
بسین می سازند، جایی که برای
دهه ها مکان رویش گیاهان
کمیاب دارویی بوده و یک زبان
شفاهی خاص هم داشتند که
چیزی شبیه اصطلاحات پزشکی
آن زمان است. اسم و خواص این
داروها در جنگل، سینه به سینه،
از جادوگر به جادوگر، تا شمال
مکزیک.

تحقیقات فرانز هینیکر که انسان
شناس است و زنان اونیمپویی را
مطالعه کرده است در تیراژ بالایی
منتشر شده و حتما بعضی از شما
او را می شناسید، او دانش پزشکی
این قبیله را تأیید می کند.»

ریچارد ترک گلویش را با سرفه ی
کوتاهی صاف می کند، سروصدای
لندن که وقت ظهر بیشتر
می شود، مزاحم سخنرانی است.
خدا را شکر که کسی پنجره را
باز کرده، هوا و صدای خیابان
چه آرامش بخش است.

« من اینجا بین شما که امروز
شنونده من شده اید، با احتیاط
زیادی از واژه «دانش» استفاده
می کنم، چون که تحقیقات
همکاران من در درک مفهوم ایده
آل یا بهتر است بگویم ایده آلی
که زن ها برای رسیدن به آن
زحمت می کشند، نشان دهنده ی
دانش من و دانش ادامه دهندگان



هنوز هم گیج‌م، از همان اول هم با تغییرات به آسانی سازگار نمی‌شدم. بعد از حدود هشت ماه هنوز هم به این تفاوت‌های به وجود آمده عادت نکرده‌ام، از خواب بیدار می‌شوم مثل هرروز، می‌خواهم به کارهایم برسم به کارهایی که هرشب به انجام دادنشان فکر می‌کنم. مثل هر شب مثل هرروز، انگار تنها چیزی که همه جا یک جور است زمانی است که با سرعت تمام از من عبور می‌کند و منی که مثل همیشه از میدان می‌گذرم، از خیابان عبور می‌کنم و از روی پل می‌روم، عادت کرده‌ام، عادت، ریشه‌های کسالت را در من دوانیده به اجبار اختیاری که همه‌ی عمر به من گفته است برو برو در مسیر هرروز و هر شب و هر و هر و هرافتاده‌ام. می‌گذرم از میان روزها و به دیروز می‌سپارم امروز را و به امروز، فردا را، هنوز خیلی مانده است. هنوز هم مانده است به آخرش برسم، مانده است که از آخر دنیا با ژست دورنگری چشمانم را ریز کنم و به اولش نگاه کنم به آنچه که بود به آنچه که هست و آنچه که مانده است. برای رسیدن به آخرش نمی‌خواهد جایی بروی آخر دنیا همین جاست فقط باید مدتی منتظر بمانی که زمان بگذرد خودش می‌آید و به آن می‌رسی. روزهای اول که آمده بودم به آدم‌هایی که با عجله می‌رفتن با هندزفری در گوش و با سرعت وبی توجه به اطراف تعجب می‌کردم، تعجب می‌کردم از آدم‌هایی که نمی‌خواستند حتی بشنوند، چشمانشان را به روبرو خیره می‌کردن و نمی‌خواستن بیش از نیم متر آن طرفتر از خودشان را ببینند و برایشان کافی بود که حاشیه امنیت جسمشان تامین باشد و فقط به جایی برخورد نکنند و آسیب نبینند. از آدم‌هایی که در بی‌آرتی در مترو در آسانسور در پله برقی و درود می‌دیدم تعجب می‌کردم، از این همه دوییدن از این همه سرعت هرچه دستگاه‌ها آن‌ها را از میان دقایق سریع‌تری گذرانیدند آن‌ها تندتر می‌دویدند، می‌دویدند و می‌دویدند. کم بود، این دقایق برایشان کم بود... به خودم آمدم گمانم می‌گفت از قافله جاماندی، من هم دویدم، دویدم و دویدم

جلوه دادن عجایب زجر آوری است که دیگر بدیهی شده است. برای دیدن عجایب لازم نیست زمان و مکان را بشکافی و سفر کنی و روی دیوار چین قدم بزنی و اهرام مصر را ببینی تا بوی مرگ از زیر خشت خشت سازه‌ها به مشامت برسد اینجا هم هست در میان آسمان خراش‌هایی که مفهوم کارگر با گره‌ای کور عجین با فقر است و بی ربط به برده داری نوین نیست. لازم نیست حتی کتاب بخوانی و برای دیوید کاپرفیلد گریه کنی کافیه همین جا میان خیابان‌ها هر چند کوتاه پرسه بزنی و کودکان نحیف را که در سطح شهر پخش شده‌اند را ببینی نمی‌خواهد چیزی را فراتر از این به تصورت بکشانی. تقلایی نمی‌خواهد خیلی آسان است. سفر کن به امروزت به آنچه دیدی، هر جایی که هستی نمی‌خواهد فراتر از حوالی‌ات را به تصور بکشی. همین جاست، همین شهر، آخر دنیا است جایی که کودکان مردان و زنانی پیر هستند و میان شهر خاکستری، سالهاست اجسامی هستند که بیم مردن از گرسنگی دارند. برای من این عجب هرروز تقریباً اتفاق می‌افتد. هرروز هم متفاوت از روز قبل مثلاً امروز برایم مرگ در نقطه سر خط بود. شاید تجربه‌اش را داشته باشید. مثلاً دیروز، دیروز امتحان داشتم در مسیر تق ولق از این تاکسی به آن تاکسی خیابان‌های تهران افتاده بودم به سمت کتابفروشی می‌رفتم.

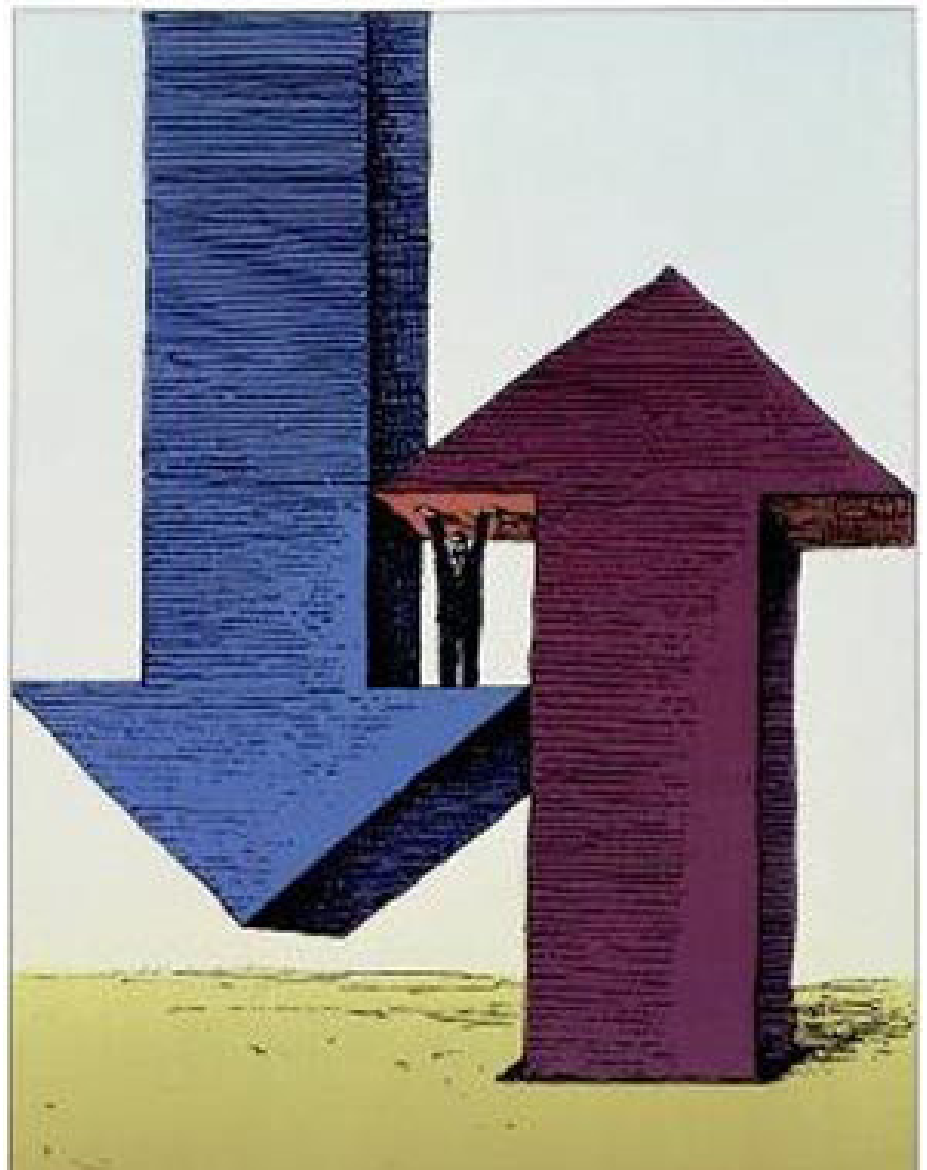
اما سر هیچ کوهی نرسیدم. اصلاً کوهی در کار نبود. من بودم و من و من و هرروز و هرروز و هرروزهایی که نمی‌دانم چگونه از سر گذرانیدم من بیمار شدم، سخت بیمار، به عادت مبتلا شده بودم، تنها بودم من به من می‌گفت می‌خواهد بگذرد، می‌خواهد که زودتر بگذرد. گذشت... من مانده بودم و عبور از خیابان‌های ملال آور ولیعصر تا کریم خان وسیم‌های بهم تابیده هندزفری و ترانه‌ای که بی وزن بودنش را دوست داشتم و به هم ریختگی آهنگین آهنگش را. نمی‌دانم خواننده‌اش کیست و نمی‌خواهم بدانم، تصور شخصیت خواننده‌اش را دوست دارم، دوستش دارم چون احساس می‌کنم که او هم مثل من به این بی‌قاعدگی زیبا پی برده است و از این قانونمندی بی‌هنجار دنیا دلزده شده است. آهنگ را دوست دارم و منتظر زیر و بم برخلاف معمولش هستم چون غالب همیشه فراز و فرود ذهنم را می‌شکند، من هم می‌خواهم بشکنم غالب‌های خودم و دنیایم را. مدت هاست چشمانم را به اطراف نچرخانده‌ام. می‌خواهم ببینم آنچه را که عادت کرده‌ایم در برابرشان خودمان را به کوری بزیم تاسف بار است که از بینا شدنم شاد نمی‌شوم. چیزهای چندش آوری می‌بینم، فکر کردن به آنچه که هست مشم‌زکننده است و تهوع آورتر از همه عادی جلوه نمودن و

من نشان می دهد. همین وجه تمایزش از سایر کودکان بود، سمج نبود، یعنی اصلا کودک نبود، هفتاد یا هشتاد سالش بود را دقیقا نمی دانم، از یک سالی به بعد دیگر فقط نام انسان را می شود پیر نهاد. کودکی که فال می فروخت چیزی شبیه ذرات آخر ساعت شنی بود....

بعد از گرفتن فال، کودکان دیگر هم به سویم هجوم آوردند، یک آن خودم را با این واکنش همه گیر کودکان مواجه دیدم و چقدر آزاردهنده که از دید آنها من می توانم همه چیز را بخرم. دردم می آید از این همه ناتوانی و عجز خودم، سعی می کنم از سر خودم بازشان کنم و می روم بی آنکه بتوانم به پشت سرم نگاه کنم به سوی مقصدم، به خرید کتاب می روم تا برای مبادایی بخوانم، در اصل کتاب ها را برای فردا ها می خرند و کتاب ها را برای فردا ها می خوانند سوار تاکسی شدم و فالم را که حواسم به خواندنش نبود چروک و عرق کرده بین دستانم پیدا کردم به محتویاتش در ابتدای یک روز معمولی توجه می کنم مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو، درکش برایم عجیب بود چند ثانیه ای که آنرا خواندم قرن ها گذشت و در ایهامی موهوم تنها چیزی که یادم آمد چشمان ملتمس کودکان بود. در دنیای خودم غرقم، به فکر کردن در خلسه ای ابدی عادت دارم. به آن شب فکر می کنم، من یک شب در شانزده سالگی وقتی که برای اولین بار می خواستم جدی به دنیا فکر کنم در رختخوابم ترکیدم و از آن به بعد هر روز صبح باید چند دقیقه تکه های خودم را پیدا کنم و به یکدیگر بچسبانم، بعد که سرهم شدم به کارهایم برسم هر وقت که به حال خودشان رهای شان می کنم این گونه می شوند و هر صبح مجبورم به سختی به یکدیگر وصله بپنه شان کنم. اما حالا جای دستان کوچک کودک خیابانی که به پاهایم خورده است این جسم متلاشی را سخت سوزانده است. ذهنم، چشمم، گوشم همه را که همیشه به دنبال بهانه اند، پیش خودش نگه داشته است. سوزشی خاص دارد سوزشی مثل داغ توبه که ذهن را به چالش آتش و عذاب می برد. اما پس از این همه پیچیدگی های عمیق، من هستم که با منی پوچ و خالی از خودم سوار تاکسی به سوی انقلاب می روم تا عدالت و آزادی تپاسین را بخرم به قول فالم برای هنگام درو...

واژه های آرمانی و فریبا که دستی دارند در فریب دادن و عادت دادن آدم ها به آنچه که هست. سعی در فراموشی این واژه ای وسواس

چقدر حالم بد می شود وقتی در تاکسی مجری برنامه صبح پر نشاط سلام می دهد به مردم ایران، ایران زیبا، ایران جوان، بیزارم



برانگیز دارم خودم را به هر کوچه ای می زنم روبرویم در بن بستی حاضر می شوند. بسیار سمج اند. در حال و احوال خودم هستم. به فکر خودم، فردایم و امتحانم، کودک نحیف با سن و سالی از هشت نگذشته در یک دستش فال و دست دیگرش را محکم روی جیبش گذاشته و با التماس چشمان معصومش با من حرف می زند، دستش را روی پایم می گذارد و حتی یک کلمه هم نمی گوید تنها دستش را از میان اصطحاکاک پر از درد مفهوم هزارساله انسانیت که در این شهرپر شده است به سختی بالا می آورد و فال هایش را به

از این عادت کردن به متضاد معنی کردن مفاهیم در انتزاع رویایی ذهن های مبتلا به منطق زدگی تصنعی، همیشه برایم سوال بوده است که واژگان حاصل زایش فکر چه کسی بوده اند. آن کسی که زیبایی، خوبی، قانون، حق عدالت و انسان را نام گذاری کرده است. چه دیده بود، چه نجوایی در گوش انسانیت کرد، گفت اینگونه نباش که معنایت کردم. چه گفت که اینگونه هستند، گستاخ و بی پروا و بی ربط به آن چیزی که باید باشند. سرم گیج می رود، حالم بد است. مدتی است که این واژه ها در ذهنم و در بهم خوردن لب هایم به آرامی رژه می روند و رقص مرض هرزه گویی می گیرند با دیگر



اعظم صادقیان

دانشجوی ارشد فرهنگ و زبانهای باستانی
nazanin_iman 2000 @Yahoo.com

آببات چوبی

می شد. نوک انگشتهای دستهایم یخ زده بود و بی حس شده بود. رسیدیم در مدرسه. زنگ خورد و رفتیم بالا سر کلاس. جایم نیمکت سوم کنار پنجره بود. پاهایم را چسباندم به شوفر زنگ زده ی کنار نیمکت. بچه ها تو کلاس هیاهویی راه انداخته بودند. خانم معلم از در کلاس وارد شد. یک دفعه سکوت شد. همه نگاه ها سمت او چرخید. دفترهای مان را در آوردیم. خانم معلم کتابش را گذاشت روی میز. بغل دستم مریم نشسته بود. یک دختر چاق گنده و زشت. همیشه لبهاش هایش مرتب بودند و قشنگ. همه ی نمره هایش بیست بود. همیشه هم بوی ساندویچ کالباس می داد. معلم شروع کرد به گفتن دیکته. یخ دست هایم هنوز باز نشده بود. به زور مداد را دستم گرفتم و شروع کردم به نوشتن. یکی از کلمات از ذهنم فرار کرد و قاطی کردم. کلمات خانم معلم دور سرم میچرخید. هول

می بارید. مثل اکیلی نقره ای همه جا پخش می شد. دانه های برف روی سوراخ های کفشم می افتادند و سر می خوردند و می رفتند توی جوراب هایم. برف روب ها سروکله شان پیدا شده بود و داد می زدند. ماشین ها سر می خوردند. خیابون شلوغ پلوغ بود. رسیدم در خانه ی الهام. دم در ایستاده بود. دست همو گرفتیم و راه افتادیم. رفتیم تو پیاده رو. پاهای مان را روی رد کفش های مانده ی روی برف می گذاشتیم تا لیز نخوریم. از خوابم برای الهام گفتم و کلی خندیدم. قرار شد بعد از مدرسه بیایم خانه ی مان و برویم توی حیاط آدم برفی درست کنیم. کفش های صورتی الهام پارچه ای بود. رنگ و رویشان رفته بود توی برف حسابی خیس شده بودند و رنگشان پر رنگ تر شده بود. جورابهایی من هم خیس شده بودند و پاهام کم کم داشت مور مور

صدای شیرین و کودکانه الهام تو گوشم پیچید. بدو بدو بریم بازی کنیم. دست همدیگر رو گرفته بودیم و جیغ می کشیدیم و می چرخیدیم. صدای خنده های مان توی آسمان پر شده بود. انگار که هیچی زیر پاهای مان نبود. آن بالا وسط ابرها با الهام آدم برفی درست می کردیم. شال گردنم را در آوردم و انداختم دور گردن آدم برفی. الهام داشت برای آدم برفی چشم و ابرو درست می کرد. گفتم: «کفشهاتو پوش دیرمون شده دیگه باید بریم.» گفت: «آدم برفیه چی؟ آخه هنوز کفش نداره؟»

پاشو پاشو دیرت شده. پاشو بین چه برفی نشسته. صدای مادرم بود. دست گرم مادرم را روی شانم ام حس کردم. بوی آشنای نون تازه و چایی سر صبح رو می داد. خودمو زیر کرسی تکونی دادم و قد کشیدم. تمام خوابم یه هو از اون بالا ریخت پایین و ولو شد روی سینی کرسی. قل قل سماور بلند شده بود. یادم آمد دیکته ی شیم رو ننوشتم. بلند شدم رفتم پشت پنجره. کف حیاط رو انگار فرش سفید پهن کرده بودند. فقط جای پای گربه ی طوبی خانم که مثل نقطه های سیاه بودند روی برف مانده بود. شاخه های درخت انارهای مان خم شده بودند. گنجشک ها لابه لای شاخه های درخت خوشحالی می کردن و اینور و اونور می پریدند. گربه سیاهی زیر درخت انار غوز کرده بود و با تکان تکان گنجشک ها، برف های روی شاخه ها می ریخت روی سرش. با حسرت به گنجشک ها نگاهی کرد و خودش رو تکاند. در اتاق رو باز کردم. قرچی صدا داد. پله های راهرو رو پایین رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم توی اتاق. رفتم سراغ کیفم که کتابهایم را آماده کنم. مادرم دو جفت جوراب کنار کیفم گذاشته بود. لباسهایم را پوشیدم و آماده رفتن شدم. مادرم یه قازی نون و پنیر توی کیفم چپاند. شال گردن قرمز را برداشتم و بستم دور گردنم. پاهایم را به زور توی کفش های تابستانی ام چپاندم. «مواظب باش لیز نخوری، حواست باشه.» صدای مادرم بود. جوراب های آبی رنگم مثل دانه های اسمارتیز از سوراخهای ریز و درشت روی کفشم پیدا بود. هنوز برف





گفتن یک الاغ، دست از سرم برداشت و گفت هفته دیگه دوباره می پرسم. خدا رو شکر از ضربه ی خط کش خانم مقدم جان سالم به در بردم. نفس راحتی کشیدم و نشستم. مریم نگاهی بهم کرد و نیشخندی زد. دلم می خواست یه بار موهای بلندش رو بکشم تا جیغش هوا برود و فرار کنم. بالاخره زنگ خورد و آماده رفتن شدیم. به الهام نگاه کردم. کفش های الهام هم کم کم خشک شده بود. دست الهام رو گرفتم و راه افتادیم. برفها دیگه آب شده بودند و چشم را اذیت نمی کردند. پسر بچه ها هم تعطیل شده بودند. تو خیابان مشغول برف بازی بودند. گلوله های کوچک برف درست می کردند و به هم پرتاب می کردند. کلی خوشحال بودند. جوراب هایم خیس شده بود. اما این دفعه سرمای برف کمتر اذیت می کرد. کفش های الهام هم خیس شده بود و دوباره پر رنگ تر به نظر می رسید. برف روبها بالای پشت بام ها بودند. از اون بالا نگاه می کردند و بعد یه قلمبه برف پرت می کردند پایین. برف ها به زمین می خوردند و به لباس های ما می پاشیدند. رسیدیم در خانه. یه نگاهی به جیب الهام کردم. نوک آبنبات چوبی از جیبش زده بود بیرون. دستش رو گذاشت روی آن و خداحافظی کرد و رفت.

قرار گذاشتیم بعد از ظهر بیاید خانه ی ما و با هم آدم برفی درست کنیم. یه آدم برفی مثل اونی که تو خواب دیده بودم. با شال گردن قرمز و بدون کفش!

سر جایم بشینم. چشمم افتاد به الهام. خم شده بود و آبنبات مریم رو از توی سطل زباله یواشکی برداشت و گذاشت توی جیبش. خودمو زدم به اون راه. زنگ حساب بود و خانم مقدم. با اون خط کش بلندش. با ابروهای اخمو و تهدیدهای تمام نشدنی اش. مثل سگ از خانم مقدم می ترسیدیم. من که حسابم بد بود. قرار بود اون روز جدول ضرب را از بچه ها بپرسم. اول مریم رو صدا کرد. هفت هشت تا؟ مریم درست جواب داد. هشت نه تا؟ بازم درست جواب داد. همش توی دلم دعا می کردم که اسم من را صدا نزنند. توی مشتم آیت الکرسی که مادرم تو یه کیف بند انگشتی از گردنم آویزان کرده بود رو گرفته بودم و دعایی که مادرم بهم یاد داده بود رو توی دلم می خواندم و به خودم فوت می کردم. نگاهم افتاد به الهام. چند نیمکت اونور تر نشسته بود. دستش روی جیبش بود و لبخند میزد و انگار نگران صدا کردن اسمش نبود. یه دفعه اسمم رو شنیدم. صدای خانم مقدم بود. اسم من را برای بار دوم صدا کرد. بلند شدم. هول شده بودم. همین که چشمم افتاد به خانم مقدم ترس برم داشت. جرات نمی کردم توی چشم هایش نگاه کنم. ماتتوی طوسی پوشیده بود. همیشه مرتب بود و پوتین های قهوه ای رنگش برق می زد. شیش هفت تا؟ مانده بودم. من من کردم. عصبانی شد. دوباره پرسید. دو نه تا؟ سرم را پایین انداخته بودم و قلبم به شدت می زد. صدای قلبم رو می شنیدم. بالاخره با

شده بودم. یواشکی نگاه کردم به دفتر مریم. داشت می نوشت. به مریم حسودیم می شد. دستم روی دفترم بود. نگاهم افتاد به دگمه ی سر آستینم. مثل یک صفر گنده بود. دیکته تمام شد و معلم به مریم گفت که دفترهایمان را جمع کند. شروع کرد به صحیح کردن دیکته ها. دفترهای رنگی را روی هم چیده بود. دفتر آبی من از آن زیر پیدا بود. دل تو دلم نبود. بالاخره نوبت دفتر من شد. تند تند زیر کلمه های ننوشته خط کشید و رفت سراغ دفتر بعدی. از پنجره بیرون رو نگاه می کردم. حیاط مدرسه پر از برف بود. رد پای کفش بچه ها روی برف ها مانده بود. نگاهم افتاد به کفش های مریم. یه چکمه سیاه براق. عجیب قشنگ بود. زنگ تفریح خورد. با الهام تو کلاس ماندیم. لقمه نون و پنیر مادرم را در آوردم و شروع کردم به خوردن. دم پنجره ایستاده بودم و برف بازی بچه ها رو نگاه می کردم. آقا رحیم بابای مدرسه مون دوباره سرش شلوغ شده بود. زنش مهین خانم آمده بود کمکش. تند تند ساندویچ و آب نبات و هله هوله به بچه ها می فروختند. طبق معمول مریم جلوی صف ایستاده بود تا ساندویچ کالباس بخرد. الهام نشسته بود پشت نیمکتش و تند تند مشق های ریاضی زنگ بعد را می نوشت. کفش های رنگی بچه ها توی برف خودنمایی می کرد. رنگهای آبی، قرمز، صورتی و نارنجی. پوتین ها و ژاکت های رنگی. خانم ناظم با خط کش بلندش وسط بچه ها می چرخید و مواظب بود دست از پا خطا نکنند. جوراب هایم هنوز خیس بود. اما یخ پاهایم باز شده بود. رفته پای تخته گچ رنگی رو برداشتم و عکس یه آدم برفی با شال گردن قرمز و کلاه آبی کشیدم. الهام نگاهی کرد و خندید. صدای مریم از پشت در می آمد. سریع با تخته پاک کن پاکش کردم. مریم آمد داخل کلاس. توی دستش یه آبناب چوبی بود. زر ورق قشنگی داشت. رفته دم پنجره. مریم داشت آب نباتش رو لیس می زد. چند ثانیه گوشه ی لب گندش نگهش داشت و پا شد رفت انداخت توی سطل زباله گوشه کلاس. دوباره از کلاس رفت بیرون. هنوز نگاهم به بیرون بود. سر و صدای مدرسه روبرویی داشت می آمد. یه دبستان پسرانه. بعضی وقتا از پشت پنجره برای ما شکلک در می آوردند و ما هم می خندیدیم. خانم ناظم هم دعای مان می کرد و به ما می گفت گوشه! زنگ کلاس خورد. برگشتم که ببایم



بدریه جوکاری

دانشجوی ارشد مدیریت رسانه

Bjokari@yahoo.com

نی نوا

کم در میان عزاداری هایت به قطره اشکی چند کفتر دعا به سوشان گسیل کنی. اینجا محرم است و بوی شقایق باز در حوالی کربلا، نجف و دمشق پیچیده است. این بار نگاه زینب سخت نگران زنان مسلمانی است که شیعه نیستند و دست بی شرمی بر دامن حیایشان دراز شده است، نگران علی اصغرهایی است که هیچ جای دنیا نام و نشانی ازشان نیست. دعا یادمان نرود ...

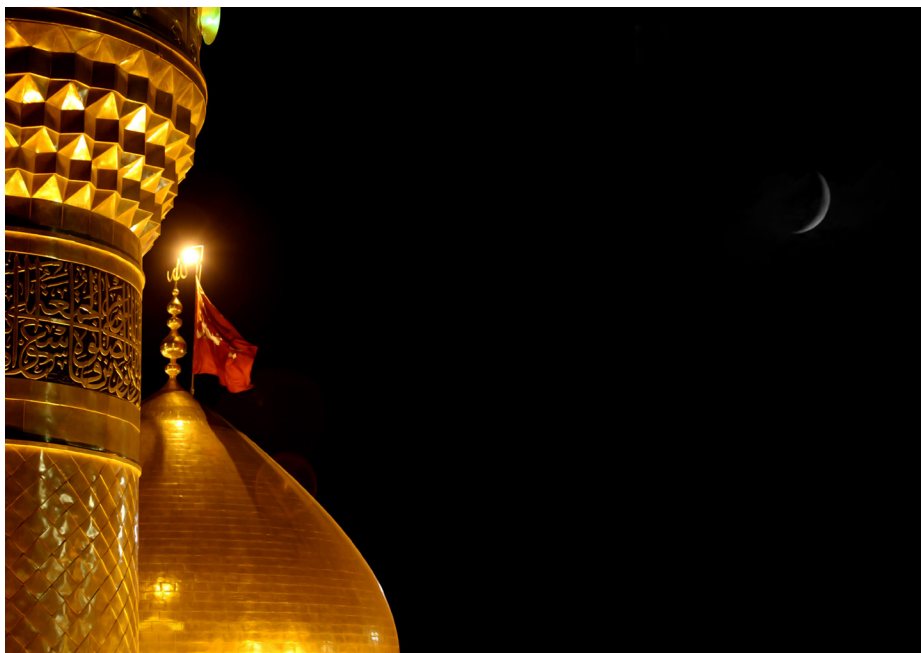
بگذار بگویند در شور و هیاهوی اینان شعور نیست. مگر شعور طلعه ای از انسانیت نیست؟ مگر انسانیت نه این است که بدن های خونین کودکان و جسم بی جان حیای زنان جنگ زده را تاب نیآوری و به یاریشان بشتابی. حسین (ع) چه زیبا گفت که گر مسلمان نیستی آزاده باش. مگر آزادگی غیر این است که دست یاری دراز کنی به سمت مظلومی یا دست

اینجا محرم است. هوا، هوای مردانگی و مروت است. صدای طبل می آید، صدای سنج می آید و انگار کسی از کودکی دارد صدایمان می کند. اینجا کسی دارد نجوا می کند؛ زینب است که دهان بر گوش کودکان مدینه گذاشته و روایت عشق می خواند.

کودکان داستان ها را دوست دارند، با آن نیرو می گیرند، خود را جای قهرمانانش می گذارند، در کوچه پس کوچه پس کوچه های داستان، همراه با واژه ها بر لبان راوی می دوند و می رقصند و بازی می کنند.

کودکان با داستان های واقعی بزرگ می شوند و باز از آن ها نیرو می گیرند و این بار کودکان دیگر را بر اسب کوچک قصه ها سوار می کنند. اصلا گوش و چشم ما از کودکی با عاشورا، با کودکان آواره همراه بوده و انگار هر چه محرم می آید و می رود، حس گمگشتگی در ما زنده تر است.

اینجا محرم است، حسین با گروهی از عزیزترین هایش، سمفونی عشق و آزادگی را می نوازد و ما مردم عاشقی هستیم که زود اشکمان سرازیر می شود. اصلا بگذار بگویند اشکشان دم مشکشان است.



* سردبیر: شکوفه کریمی

* هیات تحریریه: شکوفه کریمی، بدریه جوکاری، صبا عنایتی، علی زرکی، امین رمضانعلی

* ارتباط با ما:

bayannashrieh 1394@gmail.com

* کانال تلگرام:

telegram.me/bayanmedia

ماهنامه دانشجویی بیان

* صاحب امتیاز: معاونت فرهنگی - اجتماعی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

* مدیر مسئول: بشیر معتمدی

* مدیر اجرایی: منوچهر صابر

* صفحه آرایی: انتشارات تحریر خیال